

دوستی می گفت



زیر نظر: میترا مفیدی

دوستی می گفت:

چهل سالی می شد که پسر عمویم را ندیده بودم. وقتی دیپلم گرفتیم، او را برای ادامه تحصیلات به آلمان فرستادند و بعد هم دیگر برنگشت و ارتباطمان کم کم، به کلی با هم قطع شد. عموی خدا بیامرزم قبل از مرگ به من سفارش کرد که اگر آن طرف ها پیدایم شد، سری هم به پسر او بزنم.

تصادفا چندی بعد سفری تجارتي پیش آمد و پروازم طوری بود که می بایست چند ساعتی در فرودگاه فرانکفورت توقف کنم. فرصت خوبی بود. به پسر عمویم خبر دادم که به فرودگاه بیاید و هم دیگر را ببینیم.

به محض این که از گمرک بیرون آمدم، شناختمش. هیچ عوض نشده بود، همان طور خوش خلق و خندان و کمی توپر، اما مثل خودم با موهای فلفل نمکی و چین و چروک هائی بر صورت. هم را در آغوش گرفتیم و بوسه باران کردیم و بعد توی یکی از کافه های سالن فرودگاه نشستیم، هنوز شوخ و بذله گو بود.

گارسن چشم آبی و موبوری با کاغذ و مداد آمد. پسر عمویم در حالی که می خندید گفت: نگاهش کن، هلو! آدم می خواد درسته قورتش بده

گارسن که حرف های ما را نمی فهمید لبخند مودبانه ای زد پرسید که چه میل داریم؟
به فارسی گفت: جیگر شما رو خانوم خوشگل! و بعد بلافاصله دستور کیک و قهوه داد.

گفتم: تو هنوز هم سر و گوشت می جنبه؟

گفت: خامی جونم، خام! اگر مثل تو گوشت تلخ و بی مزه می موندم، خوب بود؟ خیلی دلت بخواد جای من باشی، هم بانمکم و تو دل برو هم خوشگل و رسیده و پخته... همه این خانوم خوشگلا با دیدن من آب از دهنشون راه می افته، انگار می خوان با چشاشون بخورندم. از بس که شیرینم.

بعد به قهقهه خندید و گفت: خوشت میاد؟ چهل ساله فرنگم، هنوز تو حرفام یک کلمه آلمانی قاطی ندارم.

می خواستم جواب بدهم که از پشت میز بغلی، پیرمردی عینکی با چند ورقه کاغذ و یک خودکار بلند شد و بالای سر ما ایستاد و گفت: البته شما واژه بیگانه به کار نمی بریدولی اگر همین چند جمله را که گفتید و من یادداشت کردم، ترجمه کنیم، اینها خیال می کنند ما آدم خواریم. چه خوب بود که همه ما سعی می کردیم در انتخاب واژه ها دقت کنیم و برای آنها جایگزین بیابیم تا زبان شیوای پارسی لطمه نبیند و اینها خیال نکنند که ما از سرزمین آدم خواران آمده ایم.

پیرمرد عینکش را جابه جا کرد و درحالی که به یادداشت هایش نگاه می کرد و می رفت، زیر لب گفت: باید فکری کرد! باید فکری کرد!



دوستی می گفت:

وقتی خبر مرگ کسی را می شنوم؛ زیاد نمی فهمم که یعنی چه؟!

خبر مرگ کسی خوشحال نمی شم؛ غمگین هم نمی شم.
زیادم هم برام فرقی نمی کنه که کسی بمیره یا نمیره.

اما این رو می فهمم که اگه کسی می گه دلش گرفته؛ یعنی چی!
وقتی می گه غمگینم؛ یعنی چی!

مردن این و اون بهانه خوبییه برای این که من غم درونی و عمیقم رو بیارم بیرون و بذارم روی پیشخون احساسم تا بلکه یکی توی این دنیای بزرگ پیدا بشه و بگه: چته!!؟

دوستی می گفت:

در حاشیه رودخانه شهر، با شوهرم قدم می زدیم. او مثل همیشه ساکت و آرام و من کلافه برای حرف زدن /



گفتم: به به چه هوای خوبی است
 سرش را تکان داد که یعنی بعله، خوب است
 کمی فکر کردم و بعد گفتم: راستی آن ایمیل
 را خواندی که یک نو جوان هفده ساله را در
 شیراز اعدام کردند؟
 ناگهان موج موج اندوهی را که معلوم بود از
 مدت ها پیش در خانه دلش انبار کرده، بیرون
 ریخت. او که معمولاً کم حرف می زند، کلمات
 را به صورت گلوله های داغ مسلسل به سوی من
 شلیک کرد.

فریاد زد: چقدر حرف می زنی؟ چقدر آزارم می دهی؟ مگر یک بار نگفتم که دیگر کلمه ای از
 آنچه در ایران می گذرد را نمی خواهم بشنوم؟

حیرت زده گفتم: چرا؟ تو هیچ وقت برای من توضیح ندادی چرا؟
 دوباره غرید: بعد از چهل سال فکر نمی کنم توضیح لازم باشد. من و تو مثل دو قطب متضاد،
 منفی و مثبتیم. تو پرحرفی و من کم حرف، تو صبح ها خوش اخلاقی و من سگ اخلاق. تو زودآشنایی
 و من باید هندل بزمن تا بتوانم با کسی هم سخن بشوم. با وجود این چهل سال آزار است که در
 کنار هم زندگی می کنیم. چون راز گردش طبیعت بر اصل همین تضاد است که ما داریم. اما گاهی
 وقت ها تو آن قدر از درک احساس من عاجز هستی که بی اختیار خشمگینم می کنی.
 بعد نفس عمیقی کشید و با لحنی نرم تر گفت: یادت که هست؟ من کار و زندگیم شده بود
 جستجو در اینترنت و دیدن و شنیدن اخبار مربوط به ایران. از خبرهای مصیبت بار حرص می خوردم
 و از این که کاری از من ساخته نیست کلافه می شدم. اما هنوز به مرز انفجار نرسیده بودم.
 لبخندی زدم و گفتم: تازه، بعد از بیست و دو سال، به اصرار من یک سفر هم به تهران کردیم.
 یادت هست چقدر خوش گذشت؟

نگاهش را به نقطه ای نا معلوم دوخت و گفت: بله خوش گذشت. اما هیچ وقت فهمیدی که بعد
 از آن سفر چرا دیگر هرگز در مورد به ایران رفتن حرفی نزدیم؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: چه می دانم، هر بار گفتمی هرگز! هرگز
 لبخند تلخی زد و گفت: و تو هم هرگز نخواستی درد مرا بفهمی. من تمام وقایع بعد از انتخابات
 را دنبال کردم. جریان تظاهرات، درگیری ها و کشتارهای خیابانی را در اینترنت و لابلای ایمیل ها
 دیدم و خواندم. ناگهان احساس کردم به بیماری خود آزاری مبتلا شده ام. همه را کنار گذاشتم.

به خصوص تصمیم گرفتم که تا پایان این مصیبت، هرگز قدم به جولانگاه قصابان نگذارم. تهران برایم سلاخ خانه ای شده که توی خیابان هایش جوانان را سر می برند. حاضرم انگشتم را ببرم و دور ببندازم، اما روی ایمیل هایی که در باره این کشتار است کلیک نکنم. چطور سکوتم ورنجی را که می برم نمی فهمی؟

چشم هایش پراز اشگ بود.... شرم زده بازویش را فشردم. برای اولین بار، از آنجا تا خانه، در سکوت کامل کنارش راه پیمودم

ببخشین خانم! شما پولدارین دوستی می گفت:



هوا بدجوری توفانی بود و آن پسر و دختر کوچولو حسابی مچاله شده بودند. هر دو لباس های کهنه و گشادی به تن داشتند و پشت در خانه می لرزیدند.

پسرك پرسید: «ببخشین خانم! شما کاغذ باطله دارین»

کاغذ باطله نداشتم و وضع مالی خودمان هم چنگی به دل نمی زد و نمی توانستم به آنها کمک کنم. می خواستم يك جوری از سر خودم بازشان کنم که چشمم به پاهای كوچك آنها افتاد که توی دمپایی های کهنه کوچکشان قرمز شده بود.

گفتم: «بیاین تو یه فنجون شیر کا کائوی گرم براتون درست کنم.»

آنها را داخل آشپزخانه بردم و کنار بخاری نشاندم تا پاهایشان را گرم کنند. بعد يك فنجان شیر کا کائو و کمی نان برشته و مربا به آنها دادم و مشغول کار خودم شدم. زیر چشمی دیدم که دختر کوچولو فنجان خالی را در دستش گرفت و خیره به آن نگاه کرد.

بعد پرسید: «ببخشین خانم! شما پولدارین»

نگاهی به روکش نخ نمای مبل هایمان انداختم و گفتم: «من اوه... نه!»

دختر کوچولو فنجان را با احتیاط روی نعلبکی آن گذاشت و گفت: «آخه رنگ فنجون و نعلبکی اش به هم می خوره.»

آنها در حالی که بسته های کاغذی را جلوی صورتشان گرفته بودند تا باران به صورتشان شلاق نزند، رفتند. فنجان های سفالی آبی رنگ را برداشتم و برای اولین بار در عمرم به رنگ آنها دقت کردم. بعد سیب زمینی ها را داخل آبگوشت ریختم و هم زدم. سیب زمینی، آبگوشت، سققی بالای سرم، همسرم، يك شغل خوب و دائمی، همه اینها به هم می آمدند. صندلی ها را از جلوی بخاری برداشتم

و سر جای شان گذاشتم و اتاق نشیمن کوچک خانه مان را مرتب کردم. لکه های کوچک دمپایی را از کنار بخاری، پاک نکردم. می خواهم همیشه آنها را همان جا نگه دارم که هیچ وقت یادم نرود چه آدم ثروتمندی هستم.

زبان شیرین پارسی

دوستی می گفت:

دوستی می گفت: وقتی زخم را در اثر سانحه اتومبیل از دست دادم، دخترم فقط دو سال داشت



. من برای ادامه تحصیل به انگلستان رفته بودم و بعد، همان جا ماندگار شدم و ازدواج کردم. عاشق مملکت و زبان و فرهنگش بودم. بعد از فوت همسرم، تصمیم گرفتم دخترم را با تمام مظاهر فرهنگ ایرانی آشنا کنم. کار آسانی نبود، آن هم در یک مملکت بیگانه. اما من با تلاشی پیگیر و به کمک دوستان ایرانی که مثل خودم به سنت هایمان پای بند

مانده بودند، این مهم را به انجام رسانیدم. دخترم استعداد و شوق فراوانی برای یادگیری داشت و دو زبان فارسی و انگلیسی را به راحتی صحبت می کرد. در مدرسه با دوستان خارجیش بود و شب های کریسمس با علاقه درخت کاج تزئین می کرد و برای من هدیه می خرید و در خانه با هم فارسی حرف می زدیم و با دوستانمان نوروز را جشن می گرفتیم و مراسم ایرانی را به طور کامل انجام می دادیم.

دخترم سیزده ساله بود که تصمیم گرفتم او را سفری به تهران ببرم تا از نزدیک با سرزمین پدریش آشنا بشود. به او گفتم: دخترم، در شرایطی که ما به ایران می رویم تو باید کاملاً احتیاط کنی. سر و وضعت باید طوری باشد که هنگام ورود به ما شک نکنند که بعد از سال ها یاد وطن کرده ایم، پس حتما جاسوسی، چیزی هستیم

معصومانه گفت: قبول پدر جان، می خواهی چادر سرم کنم که اذیتمان نکنند؟

خندیدم و گفتم: چادر لازم نیست، همان مانتو روسری را داشته باشی کافی است.

نزدیکی های تهران در حالی که قلب هر دویمان از هیجان می طپید، دخترم با عجله موهایش را زیر روسری پنهان می کرد و مدام خودش را در آینه کوچک دستش تماشا می کرد تا مبادا حجابش کامل نباشد.

آنچه در تهران دیدیم با ذهنیاتمان اصلاً جور در نمی آمد. ماموری که با بی توجهی کامل پاسپورت هایمان را مهر زد و مرد میان سالی که پشت دستگاه عبور چمدان ها چرت میزد و اصلاً

نرسید که چه دارید و چه ندارید، مظهر خستگی و کلافگی از کار و زندگی بودند. اما در بیرون غوغا بود. تمام خویشان و فامیل به استقبالمان آمده بودند. آن قدر سر و روی دخترم را بوسه باران کردند که نفسش داشت بالا می آمد. اما با ادب و مهربانی با همه برخورد می کرد.

نوه خاله ام که دختر جوانی بود با ابروهای نازک و لب های ورم کرده و قرمز، در حالی که یک دستمال کوچک به عنوان روسری روی فرق سرش انداخته بود، دخترم را در آغوش گرفت و به قهقهه خندید و گفت: یه کم چارقدت رو شل کن کوچولو، نمی خوردت.

دخترم با تعجب به من نگاه کرد. ولی من خودم گیج تر بودم. آن موقع شب توی خیابان ها سوزن می انداختی پائین نمی رفت. سرنشین های اتومبیل ها داد و فریاد می کردند و به هم علامت می دادند و می خندیدند. از پسر عمویم پرسیدم چه خبر است؟ جشن است؟

گفت: نا سلامتی از خارج آمده ای، چطور نمی دانی که امروز، روز عشق است، والنتاین دی!! حیرت زده پرسیدم. خوب باشد، چرا خیابان ها اینقدر شلوغ است؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بابا خیلی عقبی، تمام مردم به هم هدیه می دهند و توی خیابان می ریزند.

خنده ام گرفت. بی اراده پرسیدم: جشن مهرگان را هم همین طور برگزار می کنید؟
پسر عمویم در حالی که برای دختری در اتومبیل بغلی با دست بوسه می فرستاد گفت:
مهرگان دیگر چه صیغه ای ست؟ حال کن بابا، والانتاین را عشق است.
هنوز یک هفته از سفرمان نمی گذشت که یک روز دخترم با نگرانی کنارم نشست و گفت:

بابا جان، من زبان اینها را نمی فهمم

گفتم: چرا عزیزم؟ مگر فارسی حرف نمی زنند؟

گفت: چرا، ولی من نمی فهمم. مثلاً گیر سه پیچ یعنی چه؟ چرا بچه های فامیل به من می گویند قیافه ات جوادی است، با این لباس ها خنده داری و بعد می گویند، این ریختی که با ما بیرون می آیی سرکارت می گذارند. به سه سوت حذفی. من اصلاً نمی فهمم چه می گویند

گفتم: عزیزم زبان این بچه های جوان را من هم نمی فهمم. عیبی ندارد. بلند شو با هم برویم بیرون. می خواهم سری به عمویت بزنم
وقتی از میهمانی برگشتیم، قیافه دخترم دیدنی بود. سخت گرفته و عبوس می نمود. گفتم:
چرا ناراحتی؟

گفت: اگر بگویم زبان عمو اینها را هم نفهمیدم، اوقات تلخ نمی شود؟ «حضرت مستطاب عالی» یعنی چه؟ «این معضل هنوز لاینحل مانده» چه معنی می دهد؟
پاسخی برای دخترم نداشتم. در اندیشه بودم که هرچه زودتر او را به خانه مان برگردانم تا شاید در آن سوی مرزها بتوانیم زبان شیرین فارسی را بدون آلودگی حفظ کنیم.

تولد دوباره

دوستی می گفت :

یاد معلم ریاضیاتمان به خیر، مرد شوخی بود که درس مشکل ریاضی را با شیرینی لطیفه هائی که می گفت، آسان تر می کرد. عادت داشت همیشه بعد از درس، در حالی که سرتا پا گچی بود، یک وری روی میز بنشیند و برایمان از همه جا تعریف کند.

آن روز هم بعد از این که با حرارت و اشتیاق معادله دو مجهولی را توضیح داد، روی میز نشست و گفت: خوب، بچه ها، خسته شدید. حالا می خواهم محض تفریح ازتان یک سوالی بکنم. اما قبلش باید توضیحی بدهم. بعضی ها عقیده دارند که آن بالا بهشت و جهنمی هست و آدم خوب بعد از مرگ به بهشت می رود و آدم بد به جهنم! برخی می گویند: نخیر! آدمی عبارت از یک مشت سلول زنده است که وقتی این سلول ها فرسوده می شوند و می میرند کار تمام است. هیچ دنیای دیگری در بین نیست. بهشت و جهنم هم قصه و داستان است.

اما دسته دیگری عقیده دارند که ما بعد از مردن دوباره به صورتی دیگر به دنیا خواهیم آمد. حالا فرض می کنیم که این تولد دوباره، خود خواسته باشد. یعنی شما بتوانید انتخاب کنید که به صورت چه موجودی به دنیا برگردید. دلتان می خواهد چطور باز گردید؟ همه ما درهم و برهم حرف می زدیم. یکی می خواست شیر باشد یکی گرگ، یکی روباه، دیگری ببر و پلنگ. یا عقاب و درخت و غیره و غیره. یکی از بچه ها هم از ته کلاس فریاد زد: دلم می خواهد کرم خاکی به دنیا بیایم.

معلممان با لبخند به پاسخ بچه ها گوش می داد. وقتی سرو صدا خوابید، گفت: البته من روان شناس نیستم. اما از جواب های شما می شود فهمید که هرکسی در آرزوی چه چیزی است؟ مثلا طرفداران شیر و ببر و گرگ و پلنگ طالب قدرت هستند، ظاهرا نمی خواهند باور کنند که این قدرت قاعدتا با خونخواری و درندگی همراه است. یا یکی که می خواهد روباه باشد، بدش نمی آید که قادر بشود با دوز و کلک و زبان چرب و نرم طعمه اش را به دست بیاورد. کرم خاکی خود خواه است کاری به کار عالم و آدم ندارد. جاه طلب هم نیست برای خودش زیر خاک می لولد و اسمش را زندگی می گذارد.

بعد رو به من کرد و گفت: تو گفتی که می خواهی درخت به دنیا بیائی. چرا؟ چون مایلی عمرت بسیار طولانی باشد، ولی از جای تکان نخوری راحت و آرام لم بدهی و فصل ها را تجربه کنی، به تو چه مربوط که در اطرافت چه می گذرد؟ مهم، آرامش و سبزی خودت است. من که کمی عصبانی شده بودم گفتم: حالا آقا خودتان می خواهید به چه صورتی به دنیا بیائید؟ مثل یک فرشته؟

کلاس داشت باز شلوغ می شد و بچه ها در تائید سؤال من از او می پرسیدند که نظرش چیست معلم ریاضی از جا برخاست . خرده گچ های روی لباسش را تکاند و روی تخته سیاه نوشت :
انسان

بعد نگاهی به سرتاسر کلاس انداخت و گفت : بله من دلم می خواهد " انسان " به دنیا بیایم . دلم می خواهد هنگام باز گشت فراموش نکرده باشم که توی این دنیا علاوه بر موفقیت و شاد کامی و آزادی ، گرسنگی و رنج و فقر هم هست ، ستم و اسارت و بی عدالتی هم هست . دلم می خواهد انسان به دنیا بیایم و تمام کوتاهی های عمر گذشته را جبران کنم . مجسم کنید اگر همه ما زندگی دوباره ای داشته باشیم
و از تجربیات تلخ زندگی گذشته عبرت گرفته باشیم، دنیا چه بهشتی خواهد شد .

حقیقت «حق زندگی کردن»

دوستی می گفت :

به نظر شما میان ظالم و مظلوم کدام گناهکار تر هستند؟ از هر کسی که می پرسم ، بدون تامل پاسخ می دهد که البته ظالم ! اما من عقیده دارم که این طور نیست . بلکه مظلوم ، گناهکارتر است . چون اجازه می دهد که به او ظلم شود . البته موارد استثنائی هم وجود دارد . ولی به طور کلی اگر اجازه بدهیم مورد ستم قرار بگیریم ، گناهکاریم همیشه می اندیشیدم که جوان های امروز ایران مظلومند ، اما در سرآغاز جنبش سبز ، دریافتم که این ها نه مظلومند و نه ظالم ! بلکه بی گناه هستند و در خور ستایش . زیرا برای گرفتن آزادی ، مبارزه می کنند و دیگر اجازه نمی دهند به آنها ظلم شود .

در اثبات این مدعا ، گفته های برجسته نویسنده گرانقدر ، دکتر سیروس آموز گاربه یادم می آید . او می گوید : من با این که از طرفداران جنبش سبز نیستم ، از طرفداران استوار جنبش سبزی ها هستم . به این معنی که جنبش سبز درست مانند جمهوری اسلامی ، دقیقاً مشخص نیست چه می خواهد بگوید . اما جوانانی که به این جنبش پیوسته اند و تمام کشته شدگان آنها تا کنون زیر سی سال داشته اند ، کسانی بودند که در آینده خود هیچ نقطه روشنی نمی دیدند . آن چه آنها را تا این اندازه دلیر کرده ، حقیقتی است که خواست هر انسان ، در هر کجای دنیا است و آن حقیقت ، « حق زندگی کردن » است . حقیقتی که به هیچ سرکوبی نخواهد باخت .»

دکتر آموزگار همواره و در تمام مدت عمر کوشیده که در لباس معلمی ، روزنامه نگاری ، نویسندگی و وزارت ، مظلوم ! نباشد و «حق زندگی کردن» را برای تمام هم میهنانش مطالبه کند ، اما

به دور از هیاهو و جنجال و خود بزرگ بینی .
حکایت شیرینی از شیخ ابو سعید ابو الخیر در این رابطه ، بی لطف نیست

روزی مریدی دوان به نزد شیخ آمد و برآشفت که : فلانی گفته ما پیلیم و بو سعید پشه ! شیخ به آرامی پاسخ داد : به او بگوئید که آن پشه هم تو هستی و ما هیچ نیستیم

ره آورد از خوانندگان عزیز تقاضا دارد که بیوگرافی ایرانیان موفق در هر رشته ای
را، همراه با عکس از طریق ایمیل یا به نشانی دفتر فصلنامه ارسال نمایند.

email: rahavard@rahavard.com

Rahavard Persian Journal
P.O.Box 10748, Beverly Hills. CA. 90213